

باران یعنے تو برمیگدی

نزار قبانی
یغما گروی



مقدمه مترجم

بگو دوستم می‌داری، تا از دفترِ شعرم کتابِ مقدس بسازی...

نزارقبنی شاعرِ عرب زبان در ۲۱ مارس سال ۱۹۲۳ در دمشق به دنیا آمد. در بیست و یک ساله‌گی نخستین کتابِ خود با نام «آن زنِ سبزه به من گفت...» را منتشر کرد، که چاپِ این کتاب در سوریه غوغایی به پا کرد! بسیاری او و شعرهایش را تکفیر کردند و از همان هنگام لقبِ شاعرِ زن یا شاعرِ طبقه‌ی مَحملی را به او نصبت دادند. قَبانی دِل‌سرد نشد و از آن پَس کتاب‌هایی چون سامبا، عشقِ من، نقاشی با کلمات، با تو پیمان بسته‌ام ای آزادی، جمهوری در اتوبوس، صد نامه‌ی عاشقانه، شعر چراغِ سبزیست، نه، تریلوژیِ کودکانِ سنگ‌انداز، بلقیس و چندین کتابِ دیگر را منتشر کرد.

اکثر شعرهایش در ستایش عشقِ دفاع از حقوق زنانِ لگدمال شده‌ی عرب است. او یک تنه در مقابلِ دُگم‌اندیشیِ جامعه‌ی عَرَب به پا خواست. زبانِ کوچ و فخر را باهم آمیخت. لحنی تازه در شعر پدید آورد و با عناصرِ پابرجای تمامِ سروده‌هایش یعنی زن و وطن اشعارِ عاشقانه - حماسی‌بی‌بدیلی آفرید! کتابی با نامِ یادداشت‌های زنِ لَأَبالی را منتشر کرد که دفاعیه‌ی برای تمامِ زنانِ عرب بود. خود او در این باره گفته است:

«من همیشه بر لبه‌ی شمشیرها راه رفته‌ام! عشقی که من از آن حرف می‌زنم عشقی نیست که در جغرافیای اندام‌یک زن محدود شود! من خود را در این سیاه‌چالِ مَرَمَرِ زندانی نمی‌کنم! عشقی که من از آن سخن می‌گویم با تمامِ هستی در ارتباط است! در آب، در خاک، در زخمِ مردانِ انقلابی، در چشمِ کودکانِ سنگ‌انداز در خشمِ دانش‌جویانِ معترض وجود دارد! زن برای من سکه‌یی پیچیده در پنبه یا کنیزکی نیست که در حرم‌سرا چشم‌به‌راهم باشد! من می‌نویسم تا زن را از چنگِ مردانِ نادانِ قبایل آزاد کنم»

سال ۱۹۸۱ قبانی همسر عراقی تبارش بلقیس الراوی را در حادثه‌ی بمب‌گذاری سفارت عراق در بیروت از دست داد. این حادثه‌ی تلخ در شعرهایش نیز منعکس شد تعدادی از زیباترین مرثیه‌های شعر عرب را پدید آورد. شعرهایی چون دوازده گل سرخ بر موهای بلقیس و بیروت می‌سوزد و من تو را دوست می‌دارم! او همیشه اعراب را به واسطه‌ی بی‌عرضه‌گی و حماقتشان هجو می‌کرد.

نزار قبانی سرانجام در سال ۱۹۹۸ در بیمارستانی در شهر لندن خاموش شد، اما تا همیشه عشق، زنان، میهن آزادی را در اشعارش فریاد می‌زند.

یغما گلرویی

تهران - خرداد ۱۳۸۲

مقدمه نویسنده

نامه‌هایی برای تمام زنان جهان...

صد نامه عاشقانه همه‌ی چیزی‌ست که از خاکسترِ عشقم به جا مانده! من هم - مانند تمام شاعران تمام مردان - یادگاری‌هایی از عشق‌هایم داشته‌ام رنگین‌کمانی از نامه‌ها... و این شجاعت را نداشتم که تمام آن‌ها را در آتش بسوزانم! انکار نمی‌کنم که به آتش به عنوان آخرین راه حل فکر کرده‌ام! به عنوان راه حلی که من عشق‌هایم را از سنگینی بارِ امانت خلاص کند... ولی وقتی برای آخرین بار به این یادگاری‌ها سر زدم در بینشان چیزهای زیادی از جنس شعر دیدم از آتش زدن آن‌ها منصرف شدم! از بین آن‌ها صد نسخه را که پیام ریمتی شاعرانه - انسانی داشتند انتخاب کردم! با این که اعتقاد دارم جدا کردن نوشته‌های یک شاعر به دو بخش خصوصی عمومی کاری بی‌هوده است! من معتقدم که شاعر تنها در نوشته‌های خصوصی‌اش آزادانه زنده‌گی می‌کند! یعنی روبه‌روی آینه می‌ایستد خودش را از لباس‌های نمایشی نقاب‌هایی که جامعه به او داده خلاص می‌کند!

نوشتن همان سرزمین موعودی‌ست که شاعر پا برهنه بر رویش می‌دود کودکی‌اش را با تمام آزادی‌ها و شوق پاک‌ی‌اش رَج می‌زند! لحظه‌های نابی که شاعر خودش را زیر ذره‌بین نمی‌بیند مجبور به عاقبت‌اندیشی نمی‌شود! من با آن که در نوشتن آزاد بودم، همیشه جس کرده‌ام که به قوانین عمومی شعر متعهدم! گاهی در پشت پرده‌ی روح خود خواسته‌ام به شکارِ تصویرهایی بیرون از چارچوب‌های رایج شعری بروم! بهتر بگویم درونم بخشی هست که می‌خواهد خود را از سلطه‌ی شعر خلاص کند از آن بگریزد! تأکیدم این است که نمی‌خواهم با چاپ کردن این نامه‌ها زنی را گناه‌کار اعلام کنم! به هوچی‌گری‌انگشت گذاشتن بر نام این آن علاقه ندارم! برایم مهم نیست که زن‌های

زیادی به زنده‌گی‌ام قدم گذاشته‌اند از آن بیرون رفته‌اند! مثل بهار که همیشه در رفت آمد است، یا مسافر از راه آمده‌یی که چمدانش را باز می‌کند دوباره می‌بندد راهی سفر می‌شود... عشق زیبا و بی‌غش است و زیباتر از آن حسّی‌ست که از خود بر برگ‌های ما باقی می‌گذارد خاکستری که بر انگشتانمان می‌نشیند! زن، زیباست از آن زیباتر رد گام‌هایش در نوشته‌های ماست... هنگامی که رفته است!

این نامه‌ها خاکستر عشق من است! چایشان می‌کنم چون اعتقاد دارم که عشق یک هنرمند، عشقی عمومی‌ست نه خصوصی... و نامه‌های یک شاعر برای معشوقه‌اش، نامه‌های او برای تمام زنان جهان است!

نزار قبانی

می‌خواهم نامه‌یی برای‌ت بنویسم

که به هیچ نامه‌ی دیگری شبیه نباشد

و زبانی نو برای تو بیافرینم

زبانی هم‌ترازِ اندامت

و گُستری عشقم!

می‌خواهم از برگ‌های لغت‌نامه بیرون بیایم

و از دهانم اجازه‌ی سفر بگیرم!

خسته‌ام از چرخاندن زبان در این دهان!

دهانی دیگر می‌خواهم

که بتواند به درختِ گیلاس،

یا چوب کبریتی بدل شود!

دهانی که کلمات از آن بیرون بریزند،

مانندِ پریانِ دریایی از امواجِ دریا

و کبوتران

از کلاهِ شعبده‌باز!

کتاب‌های دبستانم را از من بگیردُ

نیمکت‌های کلاس‌م را ،

گچ‌ها و قلم‌ها و تخته سیاه را

از من بگیرد ،

تنها واژه‌یی به من ببخشید

تا آن را

چون گوشواری به گوش معشوقِ خود بیاویزم !

انگستانی تازه می‌خواهم،

برای دیگرگونه نوشتن !

از انگستانی که قد نمی‌کشند،

از درختانی که نه بلند می‌شوند نه می‌میرند بیزارم !

انگستانی تازه می‌خواهم،

به بلندای بادبانِ زورقِ گردنِ زرّافه،

تا معشوقه‌ی خویش را پیراهنی از شعر بیافم

و الفبایی نو بیافرینم برای او !

الفبایی که حروفش

به حروفِ هیچ زبانِ دیگری مانند نباشند !

الفبایی به نظمِ باران !

الفبایی از طیفِ ماهُ

ابرهای خاکستریِ غم‌ناک

و دردِ برگ‌های بید

زیرِ چرخِ دل‌جانِ آذر ماه !

می‌خواهم گنجی از کلمات را پیش‌کُشت کنم

که هرگز هیچ زنی به نصیب نُبُرده و نخواهد بُرد !

کسی به تو مانند نبوده و نیست !

می‌خواهم هجاهای نامم

و خواندنِ نامه‌هایم را

به سینه‌ی خسته‌آتِ پیاموزم !

می‌خواهم تو را به زبانی نو بَدَل کنم !

زیبای من !

از بیروت برایت می نویسم !

باران چون معشوقه یی قدیمی

از سفری دور باز آمده است !

از قهوه خانه ی کنار دریا برای تو می نویسم !

پاییزِ دل گیر،

روزنامه ها را خیس کرده است

و تو هر دم

از فنجانِ قهوه وُ

سطرهای خبرِ روزنامه بیرون می آیی !

پنج ماه گذشته است...

چه گونه یی؟ عزیز !

این جا خبرِ تازه یی نیست !

بیروت مشغولِ آرایش است

- همانندِ تمامِ زنان -

در آغازِ زمستان !

مغرورُ زیبا وُ ستمگر...

چون تمامِ زنان !

بیروت بی قرارِ دیدنِ توست ! عزیز کم !

ای نزدیکِ دورادور !

ای حضورِ مشتعلِ شعر !

باران در عطشِ اندامِ توست

و دریا آماده است تا در چشمانت بریزد !

بیروت در این روزها به افسانه می ماند ! عشقِ من !

برگ های مطالبایش بر زمین، طلا وُ مس اند

و خیابانِ سُرخ

پیراهنی از نی رنگارنگ به تن کرده !

چه قدر به تو محتاجم !

هنگامی که فصلِ گریه می رسد،

چه قدرها که باید پی دستانت بگردم
در خیابان‌های شلوغِ خیس...

گلِ یاسِ دفترِ من !

دردِ دل‌انگیزُ

عشقِ عظیمم !

از رستورانی برایت می‌نویسم

که در محله‌ی سفیدماسه

پیدایش کردیم !

میزها با من قهرند

و صندلی‌ها از من می‌گریزند !

خاطراتم برباد رفته وُ

به فراموشی دُچار شده‌ام !

صندلی مجاور

- که روزی بر آن نشسته بودی -

مرا کنار می‌زندُ

از صندلی آم

نشانی تو را می‌خواهد...

در گریه می‌نویسم !

(عاشقی چون من باید سلامِ اوّل را بگوید؟)

پی‌انگستانم می‌گردم !

پی‌شعله‌ی کبریتی

و کلمه‌یی

که در هیچ دفترِ عاشقانه‌یی نباشد !

گُر می‌گیرم...

نامه نوشتن برای آن که دوستش می‌داری،

چه دشوار است !

بگو کجاست؟

آن قهوه‌خانه که چون دشنه فرو رفته در دریا !

بگو !

تسلیمِ مرغانِ نگاهِ توأم ،

که از عمقِ زمان می‌آیند !

هنگامی که در بیروت باران می‌بارد،

عاشق‌ترم !

به بارانیِ خیسم قدم بگذار !

زیرِ پوستم بِخز !

چونانِ مادیانی در سبزه‌زارِ سینه‌آم یله شو !

همانندِ ماهیِ سُرخِ بَلغز،

از یک چشم به چشمِ دیگرم !

چهره‌آم را بر بومِ باران نقاشی کن !

بر سطحِ شب برقص !

در هم‌خوانیِ ناودان‌ها

زیرِ پیراهنِ خاکستری‌ات پناهم بده !

چون مسیح ، بر صلیبِ پستان‌هایت مصلوبم کن !

با عطرِ گلابِ بیلسان، آتشم بزن !

در دلِ میدانِ بغلم کن !

مَرا مخفی کن زیرِ برگ‌های خُشک !

تاریخِ شاهانِ قَدِیسان را پُشتِ سَرِ بگذار !

شبانهِ، گرگ‌وارِ روزهِ بکش !

چون زخمی فواره بزن بر سینه‌ام !

پُر کن مَرا از مرگ !

وقتی در بیروت باران می‌بارد،

نِهال‌های غصّه قَد می‌کشند !

من به دو نخل می‌مانم ،

روییده در کناره‌ی آبی که تویی !

بی‌جاترینم !

مرا به هر جا که می‌خواهی بِبَر رها کن !

روزنامه وُ مدادی برایم بخر !

سیگارُ بطری شراب...

کلیدهای من اینهاست !

با خود بِبر !

رو به بادُ سرنوشت !

به سمتِ ناودان‌هایی که بی‌نامند !

دوستم داشته باش !

از رفتن بمان !

دستت را به من بده،

که در امتدادِ دستانِ

بندری‌ست برای آرامش !

روزی که آمدی،

شعرِ نابی بودی ایستاده بر دوپا !

آفتابُ بهار با تو آمدند !

ورق‌های روی میز بُر خوردند !

فنجانِ قهوه‌ی پیش رویم،

پیش از آن که بنوشمش،

مرا نوشید

وَ اسب‌های تابلوی نقّاشی

چهار نعل به سوی تو تاختند !

روزی که آمدی،

طوفان شدُ پیکانی آتیشن

در نقطه‌یی از جهان فرود آمد !

پیکانی که کودکان، کلّوچه‌یی عسلی‌اش پنداشتند،

زنان، دست‌بندی از الماس

وَ مردان، نشانِ شبی مقدّس !

چندان که بارانی‌ات را

- چونان پروانه‌یی که پیله می‌درد - درآوردی

و نشستی رو به روی من

باور آوردم به حرفِ کودکانِ زنانِ مردان:

تو به شیرینیِ عسل بودی،

به زلالیِ الماس

و به زیباییِ شبی مقدّس !

وقتی گفتم:

دوست می‌دارم

می‌دانستم که شورش کرده‌ام بر قبیله‌ام

و به صدا در آورده‌ام شیپورِ رسوایی را!

می‌خواستم تختِ ستم را واژگون کنم

تا جنگل‌ها برویند

دریاها آبی‌تر شوند

و آزاد گردند

تمامِ کودکانِ جهان!

اتمامِ عصرِ بربریت را می‌خواستم^۱

مرگِ واپسین حاکم را!

می‌خواستم با دوست داشتنِ تو،

درِ تمامِ حرم‌سراها را بشکنم

و پستانِ زنان را

از بین دندانِ مردانِ نجات دهم!

وقتی گفتم:

دوست می‌دارم

می‌دانستم که الفبایی تازه را اختراع می‌کنم ،

به شهری که در آن

هیچ کس خواندن نمی‌داند !

شعر می‌خوانم ،

در سألنی متروک

و شرابم را در جام کسانی می‌ریزم

که یارای نوشیدنشان نیست !

وقتی گفتم:

دوست می‌دارم

می‌دانستم که هماره،

بَربرها را با نيزه‌های زهرآلود

کمان‌های کشیده

در تعقیبِ خود خواهم یافت !
عکسم را بر دیوارِ خواهند چسباند
و اثرِ انگشتانم را در پاسگاه‌ها خواهند گرفت !
جایزه‌ی بزرگ به کسی می‌رسد
که سرِ بریده‌ام را بیاورد
و چون پُر تقالی بُنانی
بر سرِ درِ شهر بیاویزد !
وقتی نامت را بر دفترِ گُل‌ها می‌نوشتم
می‌دانستم که مردم را در مقابلِ خود خواهم دید !
درویش‌ها و ول‌گردها را...
آنان که در ارثیه‌شان نشانی از عشق نیست،
بر ضدِ منند !
می‌خواهم واپسین حاکم را نابود کنم
دولتِ عشقِ تو را برپا دارم !
می‌دانم که در این انقلاب،
تنها گنجشکان در کنارِ من خواهند بود !

وقتی خُدا زن را میان مردان قسمت کرد

و تو را به من داد،

احساس کردم به من شراب داده و به دیگران گندم،

به من جامه‌یی از حریر داده و

به دیگران جامه‌یی پنبه‌یی،

به من گُل داده و به آنان شاخه‌یی بی‌برگ...

وقتی خُدا تو را به من شناساند،

گفتم نامه‌یی برایش خواهم نوشت !

بر برگ‌هایی آبی،

خیس از اشک‌هایی آبی

و در پاکتی آبی !

می‌خواستم به خاطر انتخابش

از او تشکر کنم !

او - آن گونه که می‌گویند -

هیچ نامه‌یی را نمی‌پذیرد، مگر نامه‌ی عشق !

وقتی جواب گرفتم^۱

برگشتم تا تو را

مانندِ ماگنولیایی در دست بگیرم،

به دستانِ خدا بوسه زدم !

بوسیدم ماه را و ستاره‌ها را،

کوه دشت را، بالِ پرنده‌گانِ ابرهای عظیم را

و ابرهایی را که هنوز به مدرسه می‌رفتند...

بوسیدم جزایرِ کوچکِ نقشه و

جزایری را که از حافظه‌ی نقشه جا افتاده بودند...

بوسیدم شانه‌ی موی آینه‌ی تو را

و کبوترانِ سفیدی

که جهازِ عروسی‌ات را بر بال‌های خود می‌بردند !

هرگز پادشاه جهان نبودم

جُز آن دَم که

از عشیره‌ی شاهان

دوری جُسته باشم !

احساس داشتنِ تو

دانش حکومت

بر پنج قاره را به من می‌دهد !

حکومت بر شاخه‌ی باران،

ارابه‌ی باد،

مرغِ حق،

مزرعه‌ی خورشید...

به آدمیانی فرمان دهم که پیش از من ،

کسی بر ایشان فرمان نداده است !

بازی کنم با ستاره‌گانِ راهِ شیری،

چون کودکی که با گوش‌ماهی‌ها !

هرگز شاه نخواهم بود

نمی‌خواهم باشم...

لیکن خفتن تو بر کفِ دستانم

- چون مُرواریدی غلتان -

مرا به این رؤیا می‌برد که پادشاهِ روسم،

یا انوشیروانِ ایران...



واپسین مردِ زنده‌گی‌ات نیستم !

واپسین شرم

نوشته شده به آبِ زر

آویخته میانِ سینه‌هایت !

واپسین پیامبری هستم

که آدمیان را

به بهشتِ نابِ پسِ مژگان

دعوت می‌کند !

چرا تو؟

چرا تنها تو؟

چرا تنها تو از میان زنان ،

هندسه‌ی حیاتِ مرا در هم می‌ریزی،

پا برهنه به جهانِ کوچکم وارد می‌شوی،

در را می‌بندی^۱ من

اعتراضی نمی‌کنم؟

چرا تنها تو را دوست می‌دارم^۲ می‌خواهم؟

می‌گذارم بر مژه‌هایم بنشین^۳

وَرَقَ بازی کنی

واعتراضی نمی‌کنم؟

چرا زمان را خطِ باطل می‌زنی^۴

هر حرکتی را به سکون وامی‌داری؟

تمام زنان را می‌کشی در درونِ من

واعتراضی نمی‌کنم !

چرا از میان تمامی زنان،
کلید شهرِ مطلقاً را به تو می‌دهم؟
شهری که دروازه‌هایش
بر هر ماجراجویی بسته است
و هیچ زنی
پرچمی سفید را بر بُرج‌هایش ندیده!
به سربازان دستور می‌دهم
با مارش به استقبال بیایند
و مقابل چشمِ تمام ساکنان
در میان آوای ناقوس‌ها با تو عهد می‌بندم!
شاهزاده‌ی تمامِ زنده‌گی من!

وقتی تلفظِ نامت را

به کودکانِ جهان آموختم،

دهانشان به درختِ توتی بدل شد!

تو به کتاب‌های درسی^۱

جعبه‌های شیرینی راه پیدا کردی!

عشق من!

تو را در جملاتِ پیامبران پنهان کردم^۲

در شرابِ راهبان!

در دست‌مال‌های بدرقه و^۳

پنجره‌ی کلیساها!

در آینه‌ی رؤیاها و^۴

آلوارِ زورق‌ها...

چندان که به ماهیانِ نشانیِ چشمانت را دادم،

تمامِ نشانی‌هاشان را

از یاد بُردند!

چندان که به بازرگانانِ مشرقی
از گنج‌های نهفته‌ی اندامت گفتم
قافله‌های جاده‌ی هند برگشتند
تا عاجِ پستان‌هایت تو را بخرند!
چندان که به باد گفتم
گیسوانِ سیاهت را شانه کند،
شرمنده گفت:
عمر کوتاه است
گیسوانِ دل‌دارت بلند...

کیستی

- ای زن ! -

که چو نان دشنه‌ای

بَر تبارِ من

فرود می‌آیی ؟

آرام ،

چون چشمِ یکی خرگوش !

سَبک ،

چون فرو غلتیدنِ برگی از شاخه !

زیبا ،

چون سینه‌ریزی از گُلِ یاس !

معصوم ،

چون پیش‌بندِ کودکان...

و وحشی ،

چون واژگان !

از میان برگ‌های دفتَرَم بیرون بیا !

از ملافه‌ی بسترَم ،

از فنجانِ قهوه‌آم ،

از قاشقِ شکر ،

از دُکمه‌ی پیراهنَم ،

از دستمالِ ابریشم ،

از مسواکَم ،

از کفِ خمیرِ ریشِ روی صورتم ،

از تمامی چیزهای کوچک بیرون بیا

تا بتوانم کار کنم...

دوستت دارم^۱

با تو لجبازی نمی‌کنم!

مانندِ کودکان،

سرِ ماهی‌ها با تو قهر نخواهم کرد:

ماهی قرمز مالِ تو،

ماهی آبی مالِ من...

هر دو ماهی مالِ تو باشد^۲

تو مالِ من!

دریا و^۳

کشتی^۴

سرنشینانش مالِ تو باشند^۵

تو مالِ من!

ضرر نخواهم کرد!

تمامِ دارِ ندارم زیرِ پای تو!

نه چاهِ نفتی دارم که فخر بفروشم^{*}

معشوقه‌هایم در آن شنا کنند،

نه مانند آقاخان ثروتمندم،

نه جزیره‌ی اوناسیس

- که به وسعتِ یک دریاست - مالِ من است !

من شاعرمُ تنها ثروتم

دفترِ شعرهایم

و چشمانِ زیبای توست !

عشقت به من شبیخون زدُ بر خاکم انداخت !

شبیخون عطری زنانه به آسانسور...

غافلگیرم کرد !

شعری که با آن در قهوه‌خانه نشسته بودم را

از یاد بُردم !

خطوطِ کفِ دستم را شماره می‌کردمُ

دستانم را از خاطر بُردم !

عشقت مانندِ خروسی جنگی حمله کرد !

کورُ کر !

پَرها وُ صدامان یکی شد !

حیرانُ چشم در راهِ قطار روزها،

بر چمدانی نشسته بودم !

روزها را از یاد بُردمُ قطار را

و با تو سفر کردم به سرزمینِ جنون !

تو را چون نقشِ آبله‌یی بر بازو می‌برم
و با تو

تمام پیاده‌روهای جهان را قدم می‌زنم!
بی پاسپورت بی عکس اداری!
عکس‌ها را دوست نداشتم از کودکی!
هر روز رنگِ چشمانم عوض می‌شود
تعدادِ دندان‌هایم!

از نشستن روی صندلی عکاسی بیزارم!
عکس‌های یادگاری را دوست نمی‌دارم!
کودکانِ ستم‌دیده‌گان به هم مانند،
چون دندان‌های یکی شانه‌یی!
از همین رو گذرنامه‌ی کهنه‌ام را
در آبِ اندوه انداختم سر کشیدم!
تصمیم گرفتیم با دوچرخه‌ی آزادی،
سرتاسر جهان را بگردم!

بی قانون بی گذرنامه... مانند باد!

اگر نشانی ام را بپرسند،

می گویم:

تمام پیاده‌روهای جهان!

اگر گذرنامه بخواهند،

چشمان تو را نشانشان می‌دهم!

می‌دانم که سفر کردن به دیار چشمانت،

حق طبیعی تمام مردم دنیاست!

صورتِ تو را بر آینه‌ی ساعتِ حک کرده‌ام
نَقر شده بر عقربه‌های دقیقه‌شمارُ
ثانیه‌شمار...

و هفته‌ها و سال‌ها و ماه‌ها !

بی‌زمانم،

چرا که تو زمانِ منی !

با تو جهانِ دقایقِ کوچکِ من

به پایان رسید !

چیزی نمانده !

نه گلی برای یک باغ‌بان،

نه کتابی برای وَرَقِ زَدَن در تنهایی !

بر چشم‌ها و برگ‌ها می‌باری،

بر دهان‌ها و کلمات،

بر سَرُ بالش،

بر سیگارِ انگستانم...

نه از اقامتِ همیشه‌گی‌آت در من شکایتی دارم،

نه از تکان خوردنت در دست‌ها و

مژه‌ها و

اندیشه‌آم !

گندم‌زار از ازدیادِ سُبُلّه‌هایش شکایت نمی‌کند،

انجیر بُن از آوازِ گُجشکان شکایت نمی‌کند

و گِیلاس از شرابِ لَبالب !

همه آن‌چه می‌خواستم این است !

بانو !

در قلبم تکاپو نکن که

درد می‌کشم !

رؤیاهایت ،

بی حرارتِ عشقِ من می میرند !

بی امتدادِ بازوهایم ،

ابعادِ مشخصی نداری !

من تمامِ زوایا و خطوطِ توأم !

روزی که به سبزه زارِ سینه‌آم قدم بگذاری

از بند رستهی

و روزی که بروی

شیخی تو را می خرد

به کنیزی بدلت می کند !

در مکتبِ بهار

نامِ تمامِ درخت‌ها و

ستاره‌های بعید

آوای پرنده‌گان

لغت‌نامه‌ی جوباره‌ها را به تو آموختم

و نامت را در دفترِ باران نوشتم

بر میوه‌های کاج

ملافه‌های یخین!

به تو یاد دادم زبانِ روباه‌ها و خرگوش‌ها،

چیدنِ بهاره‌ی پشمِ گوسپندان،

رازِ اشعارِ منتشر نشده‌ی گنجشکان

و رسمِ زمستان

تموز را...

نشانِ تو دادم که چه‌گونه

خوشه‌های خرما

به بار می‌نشینند

ماهیان با هم یکی می‌شوند

و چه‌گونه شیر

از پستانِ ماه

فواره می‌زند...

اما تو خسته شدی
از تاختن با اسبِ آزادی،
از دشتِ سینه‌ی من ،
از سمفونی شبانه‌ی جیرجیرک‌ها ،
از برهنه‌گیِ ماهُ
خواهیدن بر ملافه‌های یخ...
پس گریختی از سبزه‌زارِ سینه‌ام !
گرگ‌ها تو را خوردند
و آن شیخ
بنا بر رسومِ قبیله تو را درید !

بُ‌لندیِ عمرم

به بُ‌لندیِ گیسِ تو وابسته است !

گیسِ شکنِ شکنِ رویِ شانه‌ات:

پره‌ای چلچله ،

یا تابلویی سیاه قلم با مرکبِ چینی...

بر آن اورادِ آسمانی را می‌آویزم !

می‌دانی از چه گیسوانت را دوست می‌دارم؟

چون گیسِ تو

سرگذشتِ دیدارِ نخستِ آخرِ ماست

و دفترِ خاطراتمان !

نگذار این دفتر را بدزدند !

با دیدنِ تو از شعر ناامید می شوم !

ناامید می شوم از شعر با دیدنِ تو !

چندان که به زیباییِ آن اندیشه می کنم

زبانم می خُشکد

کلمات بی قرار می شوند

مفرداتِ شعر...

عطشِ مرا بکُش !

کمتر زیبا باش ، تا شاعر شوم !

عادی شو !

سُرمه بکُش ،

عطر بزن ،

حامله شو ،

بچه بیار...

چون تمامِ زنان !

بگذار با زبانِ واژه ها آشتی کنم !

وقتی که پُشتِ فرمانم
و سَرت روی شانه‌ی من است،
ستاره‌گان از مدارشان می‌گریزند !
آرام پایین می‌آیند
بر شیشه‌ها سُر می‌خورند !
ماه طلوع می‌کند !
سخن گفتن زیباست
سکوت هم !
گم شدن در جاده‌های زمستان،
جاده‌های پَرتِ بی‌تابلوی راه‌نمایی...
تا همیشه همین‌گونه برانیم !
باران برف‌پاک‌کن‌ها آواز بخوانند
و پیشانی‌ات بر سبزه‌زارِ سینه‌ام
پروانه‌ی آفریقایی رنگینی باشد
که پرواز را از یاد برده است !

معلم نیستم ،

تا عشق را به تو بیاموزم !

ماهیان برای شنا کردن

نیازی به آموزش ندارند !

پرندگان نیز ،

برای پرواز...

به تنهایی شنا کن !

به تنهایی بال بگشا !

عشق، کتابی ندارد !

عاشقانِ بزرگِ جهان

خواندن نمی‌دانستند !

بورژوا بازی را رها کن ! بانو !

بگذر از تختِ لویی شانزدهم^۱

عطرهای فرانسوی ،

کتِ پوستِ تمساح را رها کن^۲

با من به جزیره‌ی آناناس^۳ باران بیا !

آبِ گرمِ تپه‌های سوزانِ آن جا ،

مانندِ تنتِ گرم^۴ مه آلودند

و آنبه‌هایش

یادآورِ پستان‌های تواند !

بر سینه‌آم حادث شو !

به زخمِ تنم،

یا خراشِ کنجِ لبانم !

سرخوش می‌شوم^۵

پیشِ مردانِ قبیله

به آن می‌نازم !

آه! خاتون تردیدُ ترس!

بانوی مکس فاکتورُ الیزابت آردن!

تو در حد کمال متمدنی

و پای میز عشق با کاردُ چنگال می‌نشینی،

ولی من صحرانزاده‌یی هستم

با عطشِ قرن‌ها بر لب

و یک‌صد میلیون خورشید زیر پیراهن!

دل‌خور نشو از این که

با آدابِ غذا خوردنت مخالفم

و دست‌مالِ سفره‌ی سفید را

دور می‌اندازم

تو را از جامه‌ی فاخرت بیرون می‌کشم

و غذا خوردن با یک دست

عاشق شدن با دستی دیگر را به تو می‌آموزم!

چون کره‌یی که در دشتِ سینه‌آم،

می‌تازد شبیه می‌کشد!

در آسمان اتفاقاتی غریب رخ می‌دهد،

چرا که من عاشق توأم!

فرشته‌گان در عشق ورزیدن آزادند

و خدایان

به عشق‌هاشان می‌رسند!

قول داده‌ام،

هنگام شنیدنِ نامت بی‌خیال باشم !

از این قول درگذر !

چرا که با شنیدنِ نامت

صبرِ ایوب را کم دارم،

برای فریاد نزدن !

خاطراتی ریزُ رنگارنگ را
در سینه می گردانم،
چونان گنجشکی که صدایش را
و فواره‌ی یک خانه‌ی آندلسی
که آبی آب را در دهان می گرداند!

آرزو کردم تو را بیافرینم

با شعری بر زبان

و از تو بسرایم....

آرزو کردم رسوم را زیر پا نهم

و در شبِ بلندِ زمستانی

گنجشکی را در تو بکارم

تا سلسله‌ی گنجشکان منقرض نشود...

آرزو کردم که در ساعاتِ تبِّ عصب،

جنگلی از کودکان را در تو بکارم

تا از قانونِ قبیله وُ

شعرِ عشق‌های زمینی

محافظت کنی !

تو که هستی؟ ای زن !

از کدام کلاه شعبده بیرون پریده‌یی؟

هر که گفت نامه‌یی از نامه‌های عاشقانه‌ی تو را دزدیده،

دروغ می‌گوید !

هر که گفت دست‌بندی مَطلّا را از صندوقت به یغما بُرده،

دروغ می‌گوید !

هر که گفت عطر تو را می‌شناسد،

یا نشانی‌ات را می‌داند، دروغ می‌گوید !

هر که گفت شبی را با تو در هُتلی

یا تماشاخانه‌یی سر کرده، دروغ می‌گوید !

دروغ ! دروغ ! دروغ...

تو موزه‌یی هستی که در تمام روزهای هفته تعطیل است !

تعطیل برای تمام مردان جهان،

در همه‌ی روزهای سال...

نامه‌های من به تو ،

بَرتر از خودِ مایند !

چرا که نور

بَرتر از فانوس است ،

شعر ،

بَرتر از کتاب

و بوسه بَرتر از لب‌هاست !

نامه‌های من به تو ،

بَرتر از خودِ مایند

این نامه‌ها

آسنادی هستند که دیگران

زیبایی تو و عشقِ مرا

در آن‌ها خواهند یافت !

میانِ ما بیست سال فاصله است
اما چندان که لبانت بر لبانم آرام می گیرد
سال ها فرو می ریزند
و شیشه ی عُمر
در هم می شکند !

ظهِرِ تابستان است !
لمیده‌آم بر ماسه‌های ساحل
و به تو می‌اندیشم !
دریا ساحلش را ترک می‌کند،
ماهی‌ها و
صدف‌هایش ترک می‌کند
و از پی من راهی می‌شود !

۳۰

وقتی می‌شوم که مردان

چه مُشتاقانه از تو سخن می‌گویند

و زنان

چه پُر کینه ،

به زیباییِ آتِ پی می‌برم !

۳۱

تو را گُل نیلوفر نامیدم...

اما ،

وقتی با لباس دریایی ات پدیدار شُدی

دانستم

که تو یک جنگل نیلوفری !



دست‌ها مان از ما عاشق‌ترند

عمیق بی‌غش می‌شویم

دُشمنِ خشم

چندان که مُشت‌ها مان را گِره می‌کنیم!

دست‌ها مان،

عاشقانه در هم حلقه می‌شوند

و به ساده‌دلی‌مان

چشمک می‌زنند!

۳۳

گیسِ عشقِ ما بُلند شُدہ

می باید قیچی آس کنیم

و گرنہ،

تو را و مرا می کشد !

آن سوی روزهای دوریِ تنهایی
با بوسیدنِ لبانِ تو احساس می‌کنم
نامه‌یی عاشقانه را
در صندوقِ پُستِ قرمزی انداخته‌ام!

نامه‌های من به تو ،

نیمکت‌های پنبه‌پوشی نیستند، برای یله بودن !

نمی‌نویسم تا استراحت کنی !

می‌نویسم که هم‌پای من به احتضار برسی^۱

با من بمیری !

امروز هم محتاج به نام خواندنِ توأم

و بی‌قرارِ حرف‌حرفِ نامِ تو!

چونان کودکی که

به دهان بُردنِ تکه‌یی حلوا را

دِلِ دِل می‌کند!

مدّت‌هاست که نامِ تو

در مطلعِ نامه‌هایم نیست

و حرارتش گرم نمی‌کند،

ولی امروز

در محاصره‌ی پنجره‌های اسفند

می‌خواهم به نام بخوانمت!

آتشِ کوچکی روشن کنم!

جامه بپوشمُ تو را صدا بزنم!

ای پیراهنِ بافته با گُلِ نارنجُ

شکوفه‌های شب‌بو!

نمی‌توانم تو را در درون^۱

نامت را در دهانم پنهان کنم!

گل با عطرِ خود چه تواند کرد؟

گندم‌زار با سنبله‌ها و

طاووس با دُمِ زیبا و

چراغ با روغنش چه کند؟

با تو کجا بروم؟

کجا پنهانت کنم...

وقتی که دیگران

در طنینِ صدا و

ردِ دست‌هایم

صدای گام‌های تو را می‌شنوند!

چه‌گونه گمان می‌کنی دیده نمی‌شوی،

قطره‌ی بارانی بر پیراهنِ من،

دکمه‌ی مطلقای سِرِ آستینم،

کتابی کوچک در دستانم

زخمی کهنه کنج لبانم !

مردم از عطر لباسم می فهمند

که عشق من تویی !

از عطر تنم درمیابند که با تو بوده‌ام !

از بازوی خواب رفته‌ام پی می‌برند

که زیر سر تو بوده است !

نمی‌توانم پنهان کنم !

از نوشته‌های منورم می فهمند

که برای تو نوشته‌ام !

در شغف گام‌هایم شوق دیدار تو را درمیابند !

در سبزینه لبانم نشان بوسه‌های تو را پیدا می‌کنند !

چگونه می‌خواهی داستان عاشقانه‌مان را

از حافظه‌ی گنجشکان پاک کنی

و نگذاری خاطراتشان را منتشر کنند !

چندان که راهی کوه می شوی،
بیروت به جزیره‌یی متروک بدل می شود...
به شهری بیوه !
من مخالفِ بیلاقم
و مخالفِ هر آن چه میانِ ما فاصله اندازد !

چون اسبی که زین^۱ سوارش را زمین زده،

به سوی تو می‌تازم !

اگر شوقِ اسب‌ها را در میافتی

- بانوی من ! -

دهانم را

از پسته و بادام پُر می‌کردی !

۳۹

هَر مَرَد که پس از من ببوسدت

بر لبانت ،

تاکستانی را خواهد یافت

که من کاشته‌ام !

اگر روزی با مَرَدی رو به رو شوی ،

که از یاخته‌های تَنّت

و شکنِ گِیست شعر بسازد

و - چون من -

قدرت کند با شعر شُست‌شو کنی ،

با شعر سُرْمه بکشی

موهایت را شانه کنی...

به تو می‌گویم: در رفتن با او تردید نکن

چرا که برایم اهمیت ندارد

به من تعلّق داشته باشی،

یا به او !

مهم این است

که به شعر تعلّق داشته باشی !

باران خیسمان می کرد

و بر بارانی هامان سبزه سبز می شد...

بی تو اما

سبزه‌یی در کار نیست !

باران می بارد بر تنهایی من

و سبزینه‌یی جوانه نمی زند !

چندان که در سفری
عطرها تو را بهانه می کنند،
چون کودکی که دیدنِ مادر را...

یک لحظه بیاندیش !

عطرها...

حتّا عطرها

دوری غریت را احساس می کنند !

می‌خواهم با تو بر قطارِ جنون سوار شوم،

حتّا اگر برای بار واپسین باشد!

قطاری که ایستگاه‌ها و

ریل‌ها و

مسافران‌ش را از یاد بُرده!

حتّا اگر بار واپسین باشد

می‌خواهم شولایی از باران بیوشی

تا در ایستگاهِ جنون

به پیشبازت بیایم!

چشمانت کارناوال آتش بازی ست !

یک روز در هر سال

برای تماشایش می‌روم

و باقی روزهایم را

وقف خاموش کردن آتشی می‌کنم

که زیر پوستم شعله می‌کشد !

۴۵

آن‌هنگام که با لباسی نودوز

به دیدنم می‌آیی،

شوقِ باغبانی با من است

که گُل‌ی تازه

در باغ‌چه‌آش روییده باشد!

آیا هرگز به کجا فکر کرده‌یی؟

کشتی‌ها از مقصدِ خود آگاهند !

ماهی‌ها و سیکای پرستوها نیز...

ولی ما ،

دستُ پا می‌زنیم در آب

بی‌غرق شدن ،

رختِ سفر می‌پوشیم

بی‌سفر رفتن ،

نامه می‌نویسیم

بی‌که پُستشان کنیم !

برای هر پروازی بلیط رِزرو می‌کنیم

اما در فرودگاه باقی می‌مانیم !

تو و من ،

ترسوترین مسافرانِ تاریخ هستیم !

روزی که دیدمت
تمام نقشه‌هایم ،
تمام پیش‌بینی‌هایم را پاره کردم !
چون آسبی عرب ،
بارانِ تو را پیش از خیس شدنِ بو کشیدم !
صدایت را
- پیش از آن که لب واکنی - شنیدم
و بافه‌های گیسَت را گشودم
پیش از آن که بیافی‌شان !

چشمانت شبِ بارانی‌ست
که کشتی‌ها در آن غرق می‌شوند
و تمام نوشته‌های مرا
در آینه‌ای بی‌خاطره
بَر باد می‌دهند !

تمام کتاب‌هایم را ببندُ
حرفم را از خطوطِ کفِ دستُ
چین‌های صورتم دریاب که
- چون کودکی شگفت‌زده در مقابلِ درختِ کریسمس -
تو را نگاه می‌کنم !

دیروز به تو می‌اندیشیدمُ

از این فکر سرخوش بودم !

به ناگاه

قطره‌یی عسل را بر لبانم به خاطر آوردم

و شیرینی‌اش را لیسیدم !

۵۰

به سکوتم...

به قوی ترین سلاحم احترام بگذار !

طنینش را می شنوی؟

وقتی حرف نمی زنم ،

از زیبایی آن چه می گویم لذت می ببری؟

وقتی سوار تله کابین شدیم
نرم نرم از سر سرشاخه ها و
خمره ی صنوبران بادبان زورق ها گذشتیم،
مالک آسمان شدم!
با خود گفتم
در همین اتاقک بلور،
در همین هتل کوچک با تو ازدواج خواهم کرد!
اتاقکی که غلت می خورد بر ابرها
و خداوند
شاهد عروسی مان خواهد بود!

دسته کلیدِ مطلّایی که به من داده‌یی،

دَری از دَره‌های سنگی‌ات را باز نکرد...

تنها دروازه‌های زخمِ مرا گشود!

چرا می‌خواهی برایت نامه بنویسم؟

چرا می‌خواهی - با نوشتن -

مانندِ انسانِ عصرِ سنگ

در برابرت برهنه شوم !

تنها نوشتن مرا برهنه می‌کند !

وقتی حرف می‌زنم هنوز،

پاره‌هایی از لباس‌هایم بر تنم می‌مانند،

اما هنگام نوشتن...

رها و سُبُک می‌شوم !

چون گنجشکی که وزن ندارد !

هنگام نوشتن

از چنگِ قانونِ جاذبه می‌گریزم !

سیاره‌یی چرخان می‌شوم،

در مدارِ چشمانت !

رفاقت با تو،

رفاقت با بادبادکی کاغذی ست !

رفاقت با بادُ دریا وُ سرگیجه...

با تو هرگز حس نکرده‌ام،

با چیزی ثابت مواجه‌ام !

از آبری به آبرِ دیگر غلتیده‌ام،

چون کودکی نقّاشی شده بر سقفِ کلیسا !

دو سالی که در آن‌ها حضور داشته‌یی،

مهم‌ترین برگ‌های کتابِ معاصرِ عشق بوده‌اند!

برگ‌های قبلُ بعد سپیدند!

این برگ‌ها به خطِ استوا می‌مانند،

میانِ لبانِ ما دو تن!

تنها مقیاسِ زمان

که ساعت‌ها با آن کوک می‌شوند

و ایست‌گاه‌ها به آن اعتماد می‌کنند!

۵۶

آه! ای کاش،

روزی از خوی خرگوشی رها شوی بدانی

که من صیادِ تو نیستم،

عاشقِ توأم!

از دفتری که به من بخشیده‌ی ممنونم !

دفتری با برگ‌های رنگ به رنگ...

چیزی در این جهان ،

به اندازه‌ی دفترهای تازه

اشتهای مرا تحریک نمی‌کند !

من ورزایی آندلسی‌ام !

هنگامی که رنگین‌کمان ورق‌ها

پیشِ چشمانم تکان می‌خورد،

عاشقِ آنم که بمیرم !

هنگامِ هدیه کردنِ دفتر،

اشتهای آندلسیِ مرا به خاطر داشتی؟

کمی از من فاصله بگیر !

فرصت بده طعمِ رنگ‌ها را بِچشم !

حجمِ هستی را دریابم

و قانع شوم که زمین گرد است !

۵۹

خسته،

بر ماسه‌زارِ سینه‌آتِ خَمیده‌آم...

این کودک،

از زمانِ زاده شدنِ نخوابیده !

با خود گفتم تو را بدزدم

در میان شلیکِ تپانچه‌ها و

برقِ شمشیرها عروست کنم!

اما تو اسبم را کشتی

وقتی شمع را از انگستان پایت می‌لیسید...

و به همراهش

ناب‌ترین دقایقِ شعر

در زنده‌گی مرا!

هوایما بالا و بالاتر می‌رود

و من عاشق‌تر می‌شوم!

تجربه‌ی نو!

عشق یک زن

در سی هزار پای!

حالا چیزکی از عرفان می‌فهمم...

علاق در هوایما رنگ دیگری می‌گیرند

غبار زمین،

با جاذبه‌ها و قوانینش

از چهره‌ی عشق زدوده می‌شوند!

هوایما مانند یک توپ بی‌وزن پنبه‌یی

بر تُشکی نرم سُر می‌خورد

و چشمان تو در تعقیبش!

چون دو گنجشک بازی‌گوش

که به تعقیب یک پروانه‌اند!

احمق بودم که گمان کردم،

تنها سفر می‌کنم !

در هر فرودگاهی که پیاده شدم

تو را در چمدان خود دیدم !

پیش از ورودم به دیارِ دهانت،

لبانت گُلّی از سنگ بودند،

جامی بی شراب،

دو جزیره‌ی یخ در اقیانوسِ شمالی...

روزی که به دیارِ دهانت آمدم

تمامِ مَرْدُمِ آن دیار به پیش‌باز خود دیدم!

آمدند تا مرا با گُلاب بشویند

و پیشِ پایم قالی‌چَه‌ی سُرخِی پهن کنند،

تا با شاه‌زاده خانمِ آن دیار یکی شوم!

دیگر تمام شد!

معشوقه‌ام تویی!

به تمام سلول‌هایم وارد شدی!

چون دکمه‌یی در یک جا دکمه

و گوشواره‌یی در گوش زنی آندلسی!

دیگر نمی‌توانی،

مرا پادشاهی غیر دموکرات بنامی!

من - در مقام عشق - قوانینم را می‌سازم

و یک‌ه حکومت می‌کنم!

مگر برگ از کسی اجازه می‌گیرد برای روییدن،

یا جنین برای زاده شدن از مادر؟

یا سینه‌ها برای گریز از سینه‌بند...

عشقم باش ساکت شو!

درباره‌ی مشروعیتِ عشق با من بگو مگو نکن!

عشقم به تو خودِ شریعت است

که می نویسمش

و اجراش می کنم !

اما تو...

آموختم که گلِ مارگریت شوی،

بر بازوانم بخُسی

و بگذاری تا حکومت کنم...

تنها کارِ تو این است

که معشوقه‌ی ابدی‌ام باشی !

باز نشست شده‌یی...

چون یک صندلی

که دیگر کسی روی آن نمی‌نشیند،

روزنامه‌یی جا مانده در پارک،

عشق، در ضمیرِ تو نریانی‌ست

که نه می‌رود، نه باز می‌گردد!

یک پُست‌چی که می‌آید نمی‌آید...

سرنوشت را می‌جویی

در خطوطِ فنجانِ قهوه وُ

وَرَق‌ها وُ

خَرْمُهره‌ی فال‌گیران!

به بی‌خیالی یک چهارپایه‌یی

در کنارِ یک میز!

پستانِ سمتِ چپ از پستانِ راست بی‌خبر استُ

لَبِ بالایت از لبِ پایین!

می‌خواستم در ارتفاع اندامت انقلاب کنم

...و شکست خوردم !

می‌خواستم نشانت بدهم:

خشمُ کفرُ آزادی را ...و شکست خوردم !

خشم را خشمگین را می‌شناسدُ

کفر را کافر !

آزادی شمشیری‌ست

که تنها در دستِ آزاده‌گان

برُآن است !

تو اَمّا الهه‌ی بی‌خبری هستی !

شرط‌بند مسابقاتِ اسب‌دوانی که خود

سواری نمی‌داند !

مردان را به بازی می‌گیردُ

خود از قاعده‌ی بازی بی‌خبر است !

تو لرزیدن از تعجّب را نمی‌شناسیُ

روبه‌رو شدن با شگفتی‌ها را !

همیشه در انتظاری را کدی ...

چون کتابی که چشم در راه خواننده‌یی ست ،

تا خوانده شود !

یک صندلی که به انتظار کسی ست

تا بر آن بنشیند

و نگرینی که یک حلقه را دلِ دل می‌کند !

چشم به راهِ مردی هستی

که پسته و بادام برایت پوست بگیرد،

شیر گنجشکان را به تو بنوشاند

و کلیدِ شهری را به تو ببخشد

که نه در راهش جنگیده‌یی،

نه لیاقتِ قدم نهادن به آن را داری ...

گَه‌گاه می‌اندیشم که تو را
در میدانِ بزرگِ شهر شَلّاقِ بزَنم
تا عکسِ ما دو تن
آذینِ صفحه‌ی نخستِ روزنامه‌ها گردد
وَهَر که نمی‌داند تو عشقِ منی،
با خبر شود!

از تجربه کردنِ عشقِ پنهانی
از بازی کردنِ نقشِ عاشقِ کلاسیک، خسته‌ام!
می‌خواهم پرده‌ها را بالا ببرم،
متنِ بازی‌نامه را تکه تکه کنم،
کارگردان را بِکشمُ
در مقابلِ تمامِ مَرْدُمِ بانگِ بردارم که
من عاشقِ این روزگارمُ
- با وجودِ سیاهیِ زمانه‌ی ما -
عشقِ من تویی!

می‌خواهم روزنامه‌ها ،

مَرا بزرگ‌ترین آنارشیستِ قرن بدانند !

این بهترین فرصت برای با تو بودن

در زمینه‌ی یک عکس است !

تا خواننده‌گانِ صفحه‌های عشقی - جنایی نیز

بدانند که عشقِ من تویی !

نمی‌توانم از چهارچوبِ انسانیت بگریزم

و با تو چون فریب‌خورده‌گان،

یا قدّيسان رفتار کنم!

اگر تو را چون گلی کاغذین محافظت کنم،

به زنانه‌گی‌ات توهین کرده‌ام!

اگر تو را چون سُبُلّه‌زاری

که هیچ‌کس مایل به خریدنش نیست، بفروشم...

یا مانند برهوتی

که پهلوانان هم

دلِ قدم‌نهادن در آن را ندارند،

زنانه‌گی‌ات درباره‌ی من چه می‌گوید؟

اگر در پسِ پشتِ خود

تو را به هذیان وا دارم لب‌گزیدن،

پستان‌هایت با من چه خواهند گفت؟

نمی توانم چون گاوی کسبل

که به ریلِ راه آهن چشم می دوزد،

نگاهت کنم!

نمی توانم زیرِ رگبارِ دیوانه وارت

بدونِ چتر بایستم!

دوست دارم با تو از چراغ قرمزها بگذرم

در کنارت شوقی کودکانه دارم

برای تملکِ میلیون‌ها برگِ جریمه !

میلیون‌ها حماقت...

وقتی بازویت به بازویم می‌پیچد

می‌خواهم تابلوهای شیشه‌ییِ عشق را در هم شکنم

و اعلامیه‌های حکومتی را

که از مصادره‌ی عشق سخن می‌گویند...

چه لذتی دارد

شنیدن صدای شیشه‌های شکسته

زیر چرخ ماشین !

یک قبیله زن داشتم پیش از آمدنِ تو!
با هر کدام می‌خواستم یکی می‌شدم^۱
هر کدام را نمی‌خواستم می‌تاراندم!
چادرم دشتی از آنگو و سرمه‌دان بود
و ذهنم مقبره‌ی هزاران پستانِ لهیده!
با عشق،

پست بودنِ یک میلیونِ مشرقی^۲
رهبری باندهای مافیایی را ساختم!

اما عشقِ تو چادرم را به آتش کشید
ناراستی‌ام را فرو ریخت^۳
کنیزِ کانم را آزاد کرد!
پس چهره‌ی خدا را دیدم...

خنجرت را از سینه‌ام بیرون بکش !

بگذار زنده‌گی کنم !

عطرت را از پوستِ تنم بگیر !

بگذار زنده‌گی کنم !

بگذار زنی را بشناسم

که نامت را از خاطرَم پاک کند

و کلافِ حلقه‌شده‌ی گیسَت را

از دورِ گلویم بگشاید !

بگذار بی‌تو راه بروم

بی‌تو بر صندلی‌ها بنشینم...

در قهوه‌خانه‌هایی که تو را به یاد ندارند !

بگذار نامِ زنانی را که به خاطرِ تو کشته‌ام،

به خاطر بیاورم !

بگذار زنده‌گی کنم !

باران که می‌زند به پنجره،
جای خالی‌ات بزرگ‌تر می‌شود!
وقتی مه بر شیشه‌ها می‌نشیند
بوران شبیخون می‌زند،
هنگامی که گنجشک‌ها
برای بیرون کشیدن ماشینم از دل برف سر می‌رسند،
حرارتِ دستانِ کوچکِ تو را
به یاد می‌آورم
و سیگارهایی را که با هم کشیده‌ایم،
نصف تو،
نصف من...
مثل سربازهای هم‌سنگر!
وقتی باد پرده‌های اتاق
جان مرا به بازی می‌گیرد،
خاطراتِ عشقِ زمستانی‌مان را به خاطر می‌آورم

دست به دامنِ باران می شوم،

تا بر دیاری دیگر بیارد

و برف

که بر شهری دور...

آرزو می کنم خدا

زمستان را از تقویمِ خود پاک کند !

نمی دانم چه گونه،

این فصل ها را بی تو تاب بی آورم !

نه لایق دریا هستی^۱

نه بیروت !

از روز دیدارِ نخستمان قدیسه‌ی گُنه‌کاری بودی !

آب را بی‌خیس شدن می‌خواستی^۲

دریا را بی‌غرقه شدن !

بی‌هوده سعی می‌کردم قانعت کنم

آن عینکِ سیاه را از چشم برداری،

جوراب‌های زخیم^۳ ساعتِ مچی‌ات را دریاوری

و چون ماهیِ زیبایی در آب غوطه بخوری !

من باختم !

بی‌هوده می‌کوشیدم به تو بفهمانم

که سرگیجه جزئی از دریاست

و در عشق

چیزهایی به جز مرگ هم هست !

و بفهمانم که دریا و عشق ،

به هم رسیدنِ دو عاشق را تن می‌زنند!

نتوانستم تو را

به ماهیِ ماجراجویی بدل کنم!

اعمالِ افکارت زمینی‌ست

و به همین خاطر است که گریه می‌کنی!

دوستِ من!

بیروت هم گریه می‌کند...

ماه‌ها گُذشته‌اند !

نُمره‌ی تلفنت را نمی‌دانم !

گرداگردِ هر چیزی را سیمِ خاردار کشیده‌یی !

دورِ نُمره‌ی تلفنِ صدایت !

صدای صادقی مرا باور نداری !

کلماتم از دیدارِ تو محرومند !

بگذار صدایم به اتاقِ تو وارد شود

و بر فرشِ ایرانی قیلوله کند !

محرومم از گام نهادن به سرزمینِ کوچکِ تو !

نمی‌دانم کجا نشسته‌یی^۱ چه مجله‌یی می‌خوانی !

نمی‌دانم ملافه‌های بسترت چه رنگی دارند، یا پرده‌های اتاق !

چیزی از جهانِ افسانه‌ییِ تو نمی‌دانم !

می‌آفرینمت !

دانه‌یی سفید را بر قرمز می‌بافم^۲ آبی را بر زرد...

پس مالکِ تابلویی می‌شوم

که لوور حسرتِ آن را می‌خورد!

تا کی باید بیافرینمت؟

چون درویشی که خُدا را!

بگو تا کی؟

مانندِ عطارها

از خلاصه‌ی گُل‌ها تو را می‌سازم!

بگو تا کی از لاله‌زارهای هلند،

از انگورستان‌های فرانسه

و نارنج‌زارانِ آندلس،

قطره قطره جمعت کنم؟

وقتی شبانه با من می‌رقصیدی،

اتفاقِ غریبی افتاد!

احساس کردم ستاره‌ی سوزانی

از مدارش در آمدُ به قلبم پناهنده شد!

احساس کردم جنگلی انبوه

زیرِ لباس‌هایم قد کشید!

احساس کردم یک کودکِ سه ساله

می‌تواند بخواند مدرسه برود

و مشق‌هایش را بر پیراهنِ من بنویسد!

هرگز نمی‌رقصیدم،

ولی آن شب...

خودِ رقص بودم،

نه رقصنده!

دوباره باران گرفت !

باران معشوقه‌ی من است !

به پیش‌بازش در مهتابی می‌ایستم

می‌گذارم صورتم را و

لباس‌هایم را بشوید !

اسفنج‌وار...

باران یعنی برگشتنِ هوای مه‌آلودِ شیروانی‌های شاد !

باران یعنی قرارهای خیس !

باران یعنی تو برمی‌گردد،

شعر برمی‌گردد !

پاییز به معنی رسیدنِ دست‌های تابستانیِ توست !

پاییز یعنی مو و لبانِ تو،

دست‌کش‌ها و بارانیِ تو

و عطریِ هندی‌آت که صدپاره‌آم می‌کند !

باران، ترانه‌یی بکر و وحشی‌ست !
رُب رُپه‌ی طبل‌های آفریقایی‌ست
زلزله‌وار می‌لرزاندم !
رگباری از نیزه‌ی سرخ‌پوستان است !
عشق، در موسیقیِ باران دگرگون می‌شود !
بدل می‌شود به یک سنجاب،
به نریانی عرب یا پلیکانِ غوطه‌ور در مهتاب !
چندان که آسمان سقفی از پنبه‌های خاکستریِ ابر می‌شود
و باران زمزمه می‌کند،
من چون گوزنی به دشت می‌زنم
دنبالِ عطریِ علف
و عطریِ تو که با تابستان از این‌جا کوچیده !

کار تازه‌یی پیدا کرده‌ام !

این روزها کارم

سخن گفتن درباره‌ی تو با زنان است !

چه لذتی دارد !

می‌کارمت در سیاهی حیران چشمِ زنانُ

در کنجِ کاوی‌شان !

چه لذتی دارد...

پیراهنِ زنانِ زیبا را آتش می‌زنم

و هم‌رقصِ شیطان می‌شوم،

بر حریقِ پیراهن‌ها !

چشمِ زنانِ آینه‌ی ترس است

و مرا مطمئن می‌کند

که عشقمان به هیچ عشقِ دیگری مانند نیست

و تو به هیچ زنِ دیگری نمی‌مانی !

از گریختنم دلْ خور نشو !

بهترین دورانِ زنده گی تو

- اگر پیش از من زنده گی کرده یی ! -

دورانی بود که در فراموشیِ تمدنت گذشت

و تو همچون خنجری آب دیده به زهر

در تنم کاشته شدی !

بهترین روزهای تو

- اگر پیش از من روزی داشته باشی ! -

آن روزهاییست که با هم یگانه شدیم

چون خاکسترِ دو سیگار

در یک زیرِ سیگاری !

از منْ تو کاری ساخته نیست !

زخم ، با خنجری که در دل دارد چه کند؟

ساعت - تا چند دقیقه‌ی دیگر -

دوازده بار زنگ خواهد زد

سالی به آخر خواهد رسید

سالی آغاز خواهد شد!

سال‌هایی بی‌بها

که می‌روند می‌آیند!

تو دقیقه‌یی هستی

که عقرب هیچ عقربه‌یی

قادر به کشتنش نخواهد بود!

وقتی چراغ‌ها را برای لحظه‌یی خاموش می‌کنند

من مانند احمق‌ها نمی‌بوسمت،

دیوانه‌وار با تو نمی‌رقصم

عبارات احمقانه را ردیف نمی‌کنم

برای زیباترین تبریکات سال جدید!

کارهایم شایسته نیست !

دوستت می‌دارم

به دور از ویسکی و ورق‌های بازی ضجه‌ی جاز !

به دور از صدای ترکیدنِ بادکنک‌های رنگی !

دوستت می‌دارم یک‌ه به روی میز !

چونان و رزایی خون‌آلوده در میدان !

قبلُ بعد از این دوازده ضربه

دوستت می‌دارم !

ای شاهزاده‌ی تمامِ زمان‌ها !

تا چند دقیقه‌ی دیگر

سالی که تو صاحبش بودی به آخر می‌رسد !

خاتون ! ملکه !

در این دم از خدا

کاخُ

جواهر[ؔ]

حریر نمی خواهم !

تنها تو را می خواهم !

تنها تو را...

دو سال پیش
گربه‌ی نازی بودی
در آفتاب لمیده !
خمیازه می کشیدی
خودت را می لیسیدی !
صدا می کردی شیرِ پاستوریزه می خوردی !
با گلوله‌ی کاموا
بازی می کردی !
از کثیف شدنِ موهای سفیدت می ترسیدی
و از ماندنِ اثرِ انگشتی بر آن !
وقتی تو را دیدم بی‌عاطفه بودی !
چون هزاران گُربه‌ی دیگر،
نمی‌شناختی لذتِ عشق‌بازی در کوچه‌های بُن‌بست را !
بعد از دو سال،

بعد از جدل‌های بسیار،

بعد از والیوم ده ماری جوانا

آن گربه‌ی خپل بی‌خیال

بَدَل شد به گربه‌یی

که می‌خواهد روزگارش را عوض کند!

پس شکستی شیشه‌ی شیر را،

از گلوله‌ی کاموا فرار کردی

پناهنده شدی به آغوش من!

بعد از دو سال گربه‌یی تازه شدی!

گربه‌یی که دوستش می‌دارم!

ساده دلانه گمان می کردم ،

تو را هنگامِ سفر،

زیرِ چرخ های قطار می کشم

اما صدایت در هواپیما هم با من است !

چون صدای گنجشکی

که زیرِ کلاهِ مهمان دارها پنهان شده !

در کافه های سن ژرمن سوهو

و پیش از من در تمام هتل ها !

ساده دلانه گمان می کردم ،

تو را در پشتِ سرِ رها خواهم کرد !

در چمدانی که باز کردم، تو بودی،

هر پیراهنی که پوشیدم

عطری تو را با خود داشت

و تمامِ روزنامه های جهان

عکسِ تو را چاپ کرده بودند !

به تماشای هر نمایشی رفتم،

تو را در صندلی کنار خود دیدم !

هر عطری که خریدم،

تو مالکِ آن شُدی !

پس کی؟

بگو کی از حضورِ تو رها می شوم !

مسافرِ همیشه هم سفرِ من !



کنارِ ایستگاهی ایستاده‌ایم !
تو چشم در راهِ مردِ دیگری هستی !
من این را می‌دانم... چمدانت را می‌آورم !
مردی دیگر هم‌سفرت خواهد بود !
من چیزی نیستم جزُ بادبزی چینی
که گرمای تابستان را از تو می‌تاراند
بعد از اتمامِ گرما آن را به دور می‌اندازی !
می‌دانم این نامه‌ها که برای تو می‌نویسم
چیز جزُ آینه نیستند !
آینه‌هایی که غرورِ خود را در آن‌ها می‌نگری...
با این همه من چمدانِ عشقِ تو را حمل می‌کنم
و خجالت می‌کشم از سیلی زدن به زنی
که در چمدانِ دسته سفیدش
زیباترین روزهای مرا می‌برد !

صبح به خیر بنفشِ تو،
از آن سوی گوشیِ تلفن
جنگلی را در من رویاند !

اشتباه نکن !

رفتنت فاجعه نیست برایم !

من ایستاده می میرم،

چون بیدهای مجنون !

رُم را آتش زدندُ تو سوختی !

از من توقعِ مرثیه نداشته باش !

بلد نیستم،

برای گنجشک‌های سوخته

مرثیه بنویسم !

در نامه‌ی آخر نوشته بودی
جنگ را به من باخته‌یی!
تو جنگ نکردی تا بازی!
خانمِ دُن کیشوت!
در خواب به آسیاب‌های بادی حمله‌ور شدی
با باد جنگیدی!
بی‌که حتّا یک ناخنِ مطلّایت ترّک بردارد
تاری از گیسِ بلندت کم شود،
یا قطره‌یی خون بر سفیدی پیراهنت شتک زند!
چه جنگی؟
تو با یک مردِ نجنگیده‌یی!
نه لمس کرده‌یی بازو و سینه‌ی مردی حقیقی را،
نه با عرقِ یک مردِ غُسل کرده‌یی!
تو سازنده‌ی مردانِ اسبانِ کاغذی بودی!
با عشقِ رفاقتی کاغذی!

دُن کیشوت کوچک !

بیدارشو

وَ به صورتت آبی بزنُ

فنجانی شیر بنوش

تا به کاغذی بودن مردانی که دوستشان می داشتی

پی ببری !

آیا راهِ نجاتی برای زورقی شکسته

که نه غرق می‌شود،

نه زنده می‌ماند، داری؟

من تنها توانِ رسیدن به تو را دارم !

به اندازه از آبِ دریاها نوشیده‌ام

و آفتاب، صورتم را تفسیده وُ

ماهی‌ها

گوشت‌هایم را خورده‌اند !

تنها من رنج کشیده‌ام از سفرُ دربه‌دري !

راهِ نجاتی داری

برای گریز از این شمشیر

که به دونیمه‌مان کرده وُ

نمی‌کشدمان

و مخدّری

که به خلسه‌مان نمی‌برد؟

می‌خواهم بخسبم،

بر هر تخته سنگی که باشد

و بیارامم،

در هر آغوشی که شد!

خسته‌ام از زورقِ بی‌بادبان^۱

ساحلِ بی‌ساحل!

رهایم کن!

امضاً می‌کنم!

بگذار بخوابم!

صدایت درخشید

چون شمش طلایی در ضل آفتاب !

کنار زنی بودمُ به سوی تو پریدم !

جُدا شدم از تمام زنانِ جهان !

سایه‌آم را پسِ پُشتم باقی گذاشتمُ با تو آمدم !

اشتباهِ بزرگی بود که می‌خواستم،

با لشکری زن حریفِ تو شومُ

و ردِ انگشتانت را از روزهایم پاک کنم !

وقتی صدای تو درخشید

- چون شمش طلایی در ضل آفتاب -

زنان را از یاد بُردمُ به دنبالت راهی شدم !

دقیقه‌آم را از هم دریدی !

دستانم را رها کن ،

تا انسانِ کاملی شوم !

تو منطقی دوست می‌داری^۱
من شاعرانه!
تو بر بالشی از سنگ می‌خوابی^۲
من بر بالشی از شعر!
یک ماهی به من دادی^۳
من دریا را پیشکشت کردم!
یک قطره نفت به من دادی^۴
من چلچراغی به تو هدیه کردم!
یک دانه گندم به من دادی^۵
خرمنی را به تو بخشیدم!
به سرزمین یخ بردی مرا و^۶
من به سرزمین عجایب دعوت کردم...
با غرور یک معلم بودی^۷
به سرعت ماشین حسایی که در آغوش داشتم!
من گرم... تو سرد!

انجیرُ انگور را

نصیبِ سینه‌های ترس خورده و قحطی زده‌ات کردم !

به من با دست‌کش دست دادی،

من اما نیمی از انگستانم را

در میانِ دست‌هایت جا گذاشتم

و نیمی از لبانم را

در دهانِ تو !



قهوه که می‌خوری به من گوش بده !

شاید دیگر با هم قهوه نخوریم^۱

فرصتی نداشته باشیم،

برای گپ زدن !

نه از تو چیزی می‌گوییم،

نه از خودم !

ما شمالی‌ترین نقطه‌ی عشقیم !

دو سطرِ حاشیه‌نویسی شده با مداد !

درباره‌ی چیزی بزرگ‌تر^۲ پاک‌تر از من^۳ تو

حرف می‌زنم !

عشق، شاپرکی آمده از بهشت بود،

بر شانه‌ها مان نشست^۴ ما پرانندیمش !

ماهی مطالایی بود آمده از دریا،

ما لِه‌آش کردیم !

ستاره‌یی آبی بود که سوزانندیمش !

مهم نیست که تو چمدانت را ببندی بروی

تمام زن‌ها در خشم چنین می‌کنند!

مهم نیست که من سیگارم را با خشم

روی مبل خاموش کنم...

مسئله پیچیده‌تر از این‌هاست!

به من تو مربوط نیست!

ما دو صفر در شمال عشقیم

دو سطر حاشیه‌نویسی شده با مداد...

قصه، قصه‌ی آن ماهی مطلّاست

که دریا به آغوش‌مان افکند

ما میان انگشتانمان له‌آش کردیم!

دوستان به پادشاهی مَتَّهَم می‌کنند!

می‌گویند پادشاهی هستم

که کلکسیون از زنان را گرد آورده!

همان‌گونه که جمع می‌کنم تمبرهای پُستی را و

قوطی‌های کبریت را!

مَتَّهَم کرده‌اند به سادیسم،

به نارسیسِم اودیپ

و تمامِ امراضِ روانی

که نامشان در کتاب‌ها آمده است،

تا روشن‌فکر بودنِ خود را ثابت کنند

لَا اِبَالی بودنِ مَرا!

کسی به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد! عشقِ من!

قَضَات، تاریخ گذشته‌اند

شهود فروخته شده!

کسی کودک بودنم را نمی‌فهمد!

عشق من !

من به شهری زاده شدم

که در آن کودکان را دوست نمی‌دارند

و در میانِ مردمی

که به بی‌گناهی آدمی

اعتراف نمی‌کنند !

مردمی که هرگز

شاخه گُل کتابِ شعری نخریده‌اند !

مردم بی‌عشق عاطفه !

شهری با دیوارهای یخین،

که مردمانش شیشه می‌خورند

کودکانش در سرما می‌میرند !

نه از کسی پوزش می‌خواهم،

نه خواستار وکیلِ مدافعم

تا از چوبه‌ی هول‌انگیزِ دار

نجاتم دهد !

هزارها بار اعدام شده‌ام !

گردنم به حلقه‌های طناب عادت کرده و

تنم به سواری در نعش‌کش‌ها !

نه پوزش می‌خواهم

نه بخشایش !

تنها به تو می‌گویم ! عشق من !

رو به تمام آنانی که مرا

به جرم داشتن بیش از یک عشق

و به جرم انبار کردن عطر شانه و انگشتر زنان

در دوران جنگ به محکمه کشیده‌اند

می‌گویم که تنها تو را دوست می‌دارم،

نه هیچ کس دیگر را !

به تو می‌آویزم مانند پوستی به انار !

قطره اشکی به کنج یک چشم

وُ خنجری به جراحت !

فریاد می‌زنم

- حتّا اگر آخرین فریادِ زنده‌گی‌آم باشد -

که پادشاه نبوده وُ نیستم

و زنان را در استخری از اسید قتل‌عام نمی‌کنم !

من شاعری هستم

که به صدای بُلند می‌نویسد

و به صدای بُلند عاشق می‌شود !

کودکی سبز چشم

که بر دروازه‌ی شهری بی‌کودک،

به دار کشیده شده !

برای چه تلفن می کنی؟

چرا با کمکِ تمدنِ شبیخون می زنی؟

وقتی عشقِ تو در فصلِ افاقی ها مُرده،

چرا به صدایت فرمان می دهی تا دوباره مرا بکشند؟

صدایت چنگالی دارد

و تنم رواندازی دمشقی ست منقش شده به ضربه ها !

یک روز سیمِ تلفن رشته یی از یاس بود

حالا طنابِ دارِ من است !

یک روز فرشِ ابریشمین بود برای آرمیدن من

امروز صلیبی خارآذین

که به قناره آم می کشد !

صدای تو شعف را به من می بخشید !

گنجشکی از گوشیِ تلفن بیرون می پرید !

با او قهوه می خوردم

سیگار دود می‌کردم و بال درمی‌آوردم !

صدایت بخشِ عظیمی از زنده‌گی من بود !

سایه‌ی من، چشمه و نسیم من !

یک روز شَعَفِ عَطْرِ نَعْنَا بود امروز،

ناقوسِ عزاست با بارانی دیوانه که غسل می‌دهد !

کشتن مرا تمام کن !

رگ‌ها و عصب‌هایم قطع شده‌اند !

حتّا اگر صدایت به بنفشی سابق باشد،

من نمی‌بینمش !

شاید کوررنگی گرفته‌ام !

عشق ما به بُن‌بست رسیده؟

بازگشت در لغت‌نامه‌ی من نیست !

تنها به سوی تو آمدنُ به تو رسیدن !

رسیدن بی‌بازگشت !

بلیطی یک‌سره !

دوستت می‌دارم خرج سفر نمی‌خواهد !

عشق نامیراست !

کمک کن تا در آتش بمیرم،

چون یک بودایی !

گمان نکن که خواستار آرامشم در کنار تو !

هنگامی که مردی مانند من،

عاشق زنی چون تو می‌شود زمین پوست می‌درد

و قوطی کبریتی می‌شود در دستِ یک کودک !

گمان نکن با تو تشنه‌ی اطمینانم

و آرزومندِ بازگشتن به بندری امن !

تاریخِ خُشکی را از یاد بُرده‌آم !

از یاد بُرده‌آم تمامِ پیاده‌روها و درخت‌ها را !

از یاد بُرده‌آم تمام چیزهایی را

که قادر به عوض کردنِ نامِ خود نیستند !

دوستت دارمُ

قرص مسکن نمی‌خواهم برای شوقِ شعله‌ورم !

حالم خوب است !

در هذیان بهتر می‌شوم !

از یاد می‌برم چهره‌ی تو و مساحتِ اندامت را !

زیرِ خورشیدِ پستان‌آت آب می‌شوم،

چون شهری از موم !

نامه‌هایت در صندوقِ پُستی من

کبوترانی خانه‌گی‌اند،

بی‌تابِ خُفتن در دست‌هایم !

یاس‌هایی سفیدند !

به خاطرِ سفیدیِ یاس‌ها از تو ممنونم !

می‌پُرسی در غیابت چه کرده‌ام؟

غیبت؟

تو در من بودی !

با چمدانت بر پیاده‌روهای ذهنم راه رفته‌یی !

ویزای تو پیش من است بلیطِ سَفر !

ممنوع‌الخروجی از مرزهای قلبِ من !

ممنوع‌الخروجی از سرزمینِ احساسم !

کودکی هستی که به تنهایی نمی‌تواند سفر کند !

نمی‌تواند یک‌ه در پیاده‌روهای عشق، قدم بردارد،

یا در مسافرخانه ساکن شود !

با من سفر می‌کنی یا نه؟

با من صبحانه می‌خوری،

در شلوغی خیابان به من تکیه می‌کنی

یا گرسنه و گم‌شده رهایت کنم...

نامه‌هایت کوهی از یاقوت است،

در صندوق پستی من !

از بیروت پُر سیده بودی !

میدان‌ها و قهوه‌خانه‌های بیروت ،

بندرها و هتل‌ها و کشتی‌هایش

همه و همه در چشم‌های تو جا دارند !

چشم که ببندی

بیروت گم می‌شود !

باور نداشتم که زنی بتواند

شهری را بسازد به آن
آفتاب دریا ببخشد تمدن!
...دارم از یک شهر حرف می‌زنم!
تو سرزمین منی!
صورت دست‌های کوچک،
صدایت،
من آن‌جا متولد شده‌ام
و همان‌جا می‌میرم!
نامه‌هایت در صندوق پستی من
تیغ آفتاب آفریقا است!
در مدار هذیان جنون
دوست می‌دارم!
بر گسل‌های زلزله!
بگو که دیگر سفر نمی‌روی!
از روز رفتن فرشته‌گان گریه می‌کنند

اعتصابِ غذا کرده‌اند!

نامه‌هایت در صندوقِ پُستی من

خروسی بُریده سرّ است که خود را و

مَرا کشته!

می‌خواهم در مدارِ کشتن دوست بدارم!

در مدارِ خون!

می‌خواهم تا مرزِ خنجر با تو باشم!

میلیون‌ها سال را با هم غلت بزنیم

پیش از آن که روی زمین تکه تکه شویم!

لباسی ساده پوشیده‌ی^۱

مائو می‌خوانی !

زنگی به گردن^۲

گلی به گیسوانت !

از انقلابِ فرهنگی حرف می‌زنی !

گام برمی‌داری با درفشِ آزادی !

آزادی دانش‌جویان را می‌خواهی^۳

فروریختن دیوارها را !

وقتی که عشق با دندان‌های آبی‌آش حمله می‌کند

تو می‌لرزی !

عکسِ مائو بر زمین می‌افتد^۴

درفشی که به دست داشتی !

گریان به آغوشِ مادر بزرگ پناه می‌بری^۵

به همان‌گونه که او عروس شد،

عروس می‌شوی !

از پایتختِ تزار برای تو می‌نویسم !

از لنین‌گراَد !

هوا سَرَد است !

تو را مانندِ پالتویی پوشیده‌آم !

چون شمع‌های کلیسا گرم کن !

امروز در موزه‌ی هرمیناژ بودم !

تمامِ موزه‌های جهان

پیشِ این قصرِ زیبا ،

چَپَری بیش نیستند !

لوور هم در مقابلِ این موزه

چهره‌آش را به دست می‌پوشاند !

تزار زیباترین ساخته‌های دستِ بشر را

از گوشه گوشه‌ی جهان گرد آورده !

تمامِ نقاشانِ جهان

در این موزه با هم رقابت می‌کنند

با توریست‌ها سخن می‌گویند !

این جا هُتلِ نابغه‌های بزرگ است

که در آن می‌خوابند،

مجسمه می‌سازند

نقاشی می‌کنند !

این جا موطنِ هنرمندان است !

تابلوهای رِنوار،

وَن گوگ،

ماسیس،

روبنسی^۱ گُیا در این جا

بهتر از تابلوهایی‌ست

که در کشورِ خود دارند !

اتاقِ کاترینِ دوّم را دیدم !

لباس‌ها وُ شانه‌ها وُ جواهرتش را،

لباس‌های خواب^۲ شُئل‌هایش را...

در لحظه‌ی رؤیایی

تو را کاترینِ دوّم دیدم !

می‌خواستم تمامِ جواهرات را بدزدم

زیرِ پایت بیافکنم !

بانوترین بانو !

در لحظه‌ی آن موزه را موزه‌ی تو دانستم !

تاج‌ها را تاجِ تو و

خدمت‌کاران را، خدمت‌کارت...

در دلیجانی منقّش به یاقوتِ زمرد،

بر یخ‌ها سُر می‌خوردی !

بگو آیا صدایم را می‌شنوی؟

در میانِ مردّم جمع شده در پیاده‌روهای شهر

فریاد می‌زنم:

خداوند ملکه را حفظ کند!

من یکی از شهروندانِ توأم ! ملکه !

شهروندی عاشق !

این نامه استثنایی ست...

روزهای نابیوسان در زنده‌گی انگشت‌شمارند !

روزهایی که در آن‌ها

انسان فرصت دارد از تنش برهد

و بَدَلِ شَوَد به یک گُنَجَشک !

در یک روز،

یا یک بعدازظهر

در زنده‌گی هَر انسانی مجالِ آن هست

تا بیرون بخزد از سَلُولِ تنگش

و آزادی را تمرین کند !

هَر چه می‌خواهد بگوید

دستانش را

به هَر طرفی که خواست تکان بدهد !

آن دَم که مایل است

دوست بدارد...

هَر انسانی

به آزادی ناب دست پیدا نمی‌کند

و مجال آن را ندارد

که از صندوقِ مهرِ موم شده‌ی عاداتِ روزمره

بیرون بیاید بگذارد

معشوقش او را در حالتی طبیعی ببیند

دوست بدارد !

انسان مدعی آزادی‌ست

اما در بند است !

حتّا برای گُفت‌گو با دست‌ها و

لبان لباس‌هایش آزاد نیست !

چرا برایت از یک روز استثنایی می‌نویسم؟

چون احساس می‌کنم از صمغِ خود رها شده‌ام

و از صندوقِ آدابِ اجتماعی رهیده‌ام

تا آزادی را چون گنجشکان تجربه کنم:

کتابِ دریا جلدی آبی دارد !

برگ‌هایش آبی‌اند !

تو زیر آفتاب ، در کنارِ دریا کتاب می‌خوانی !

مورچه‌یی بر زنبق پیکرت راه می‌رود

تا سیرابِ نور شود !

پاهای رهایت بر سبزینه‌های روبه روی خانه !

بازی‌گوشی... کلیدُ دروازه...

و خانه‌یی دریایی که پناه ماست !

شاید ندانی معنای صاحب‌خانه بودن،

معنای کلید و معنای زنی عاشق را !

شاید ندانی که من

شاگردی فراری‌ام در مدرسه‌ی عشق !

فراری از تجربه،

از معلّم‌ها،

از عشقِ اجباری،

شوقِ اجباری،

ازدواجِ اجباری !

پس از گذشتِ بیست سال،

با تو به خانه‌یی دریایی آمده‌ام

که دیوارِ سقف ندارد !

بار اول است،

سر بر سینه‌ی زنی می‌گذارم

که دوستش می‌دارم !

با آرزوی یک خوابِ طولانی !

خوابی ابدی...

بارِ اولی‌ست که می‌خواهم

با اندامِ زنی گپی طولانی بزنم !

بارِ اولی‌ست که پس از قرن‌ها

وقتی مردی به فکرِ با تو بودن باشد،

جنون واقع می‌شود شعر...

توَرِ آبی دریا بر سَرِ یک دختر !
تو چون یک ماهی از آب بیرون اُفتاده‌یی !
من در ماسه‌ها جست‌جویت می‌کنم !
آلک می‌کنم ماسه‌ها را و
صدفی پیدا کردمُ تو را نه ! مُرواریدکم !
تمامِ ماسه‌ها را گشتمُ کنج‌ها را کاویدم !
پس پشیمان به دامانت برگشتم
چون دانش‌آموزی مَرود !
صدفِ کوچکِ عشقِ صدامان می‌زند
و من غرق شده به گیسِ تو چنگ می‌زنم !
نمی‌توانم از این بیشتر آرام بگیرم ! ماهیِ کوچک !
نباید به من پناه می‌آوردی !
من دیوانه‌آم اگر با خود به عمقِ دریایت نبرم !
دو کشتیِ مغروق آن‌جا هست
که کسی نشانیشان را نمی‌داند !

بعدِ آن روزِ دریایی

رفتی کفِ موج بر تنم رقصید،

رفتی آفتاب بر پیشانی‌ام تازیانه زد،

می‌خواستم تو و دریا را بازگردانم!

دریا را توانستم تو را نه...

دریا چیزی که بُرده را پس نمی‌دهد!

خواستم آن روزِ دریایی را در ذهنم بازسازی کنم

چیز دیگری به آن اضافه کنم مانند حبه‌های تسبیح!

جزئیات را به یاد آوردم:

کلاه سفید تو،

عینک آفتابی‌ات

و کتابِ شعری به زبانِ فرانسه بر ماسه‌ها!

حتّا آن مورچه را بر شمع زانویت به خاطر آوردم

دانه‌های مُرواریدِ عرق را بر اندامت!

قدم‌هایت را نیز!

قدم‌های گنجشکی کوچک که بر ماسه‌های می‌جهید...

روزِ دریایی به آخر رسید!

پیراهنِ نارنج‌رنگت هنوز در خاطرِ من است!

گیلاس‌بُنی شعله‌ور!

موهای مرطوبت هنوز سطرهای دفترم را خیس می‌کند

و شعرم را غرق...

از هر کوهی بالا می‌روم در آب غرقه است!

دریایت را بردار برو! بانو!

بگذار آفتاب بارِ دیگر بر اندامم طلوع کند!

روزِ دریایی به آخر رسید

و دریا در دفترِ خاطراتش نوشت:

یک مرد بود

یک زن...

و من دریا بودم!

ساعتِ کرملینُ

شبِ از نیمه گذشته‌ی مُسکو!

از تتاتر به سمتِ هتلِ می‌روم!

دریاچه‌ی قوی چایکوفسکی بود!

یک باله!

هنگامِ اجرا بارها به دنبالِ دست‌هایم گشتم!

در لحظه‌های زیبای عشقِ پی‌آن‌ها می‌گردم!

به آن‌ها پناه می‌برم،

با آن‌ها حرف می‌زنم،

می‌فشارمشانُ بر آن‌ها می‌خوابم!

در معابدِ عتیقِ هنر، عشقِ تکیده بود!

آن‌قدر تکیده که به نوری بدل می‌شد!

زیباییِ هنر هم‌زادِ همند؟

یک سرچشمه دارند؟

دو دانه‌ی گندمند، از یک سُبُلَه؟

نمی‌توانم از نُت‌های چایکوفسکی جُدایت کنم!

روی ویولن‌ها خوابیده‌ی

در بارانِ سیم‌ها تن می‌شویی!

وقتی قوی سپید از دریاچه بیرون آمد،

بادبزن‌های مدوْری از رقص را

دورتا دورش کشیدند!

تو گویی جهان را برفی از یاس باریده!

قویی سپید بودی که از دریاچه‌ی خاطراتم بیرون آمده،

زیرِ رگبارِ یاسِ یاس...

دیر به هُتل برگشتم

تا پنبه‌های نشسته بر لباسم را بچینم!

خنجرِ گداخته‌ی وُدکا بر زبانِ من !

تو در هر قطره حضور داری !

امشب را بی خیال نوشیدم !

مانندِ روس‌ها

که آتش می‌نوشند،

بی‌که بسوزند...

من اما باختم !

چون با دو آتش طَرَف بودم !

وُدکا

و... تو!

ناتاشا گارسون بود

من تو را ناتاشا صدا می‌زنم !

می‌خواهم با من،

چون کبوتری بر یخ‌های میدانِ سُرخ

پرواز کنی !

هر گیلاسی یک آتش فشان استُ
صورتت گلِ سرخی بر فریب‌ناکی مُروارید!
ناتاشا! عشق من!

مردان باده می‌نوشند
تا از عشق‌هایشان بگریزند
من اما
برای گریختن به سوی تو می‌نوشم!

پشیمان نیستم از سال‌هایی که با تو گم کردم !

پشیمان شدن را نمی‌شناسم !

می‌دانم که روی اسبی بازنده شرط بسته بودم

بازی با زنان ، شبیه بازی با اسب است !

با نتیجه‌یی نامشخص که هیچ معجزه‌یی در آن نقش ندارد !

هر مرد، اسبی را انتخاب می‌کند

هر زن، اسبی را !

آخر بازی تنها زن‌ها برنده‌اند !

در تجارت میان زنان اسبان فرقی نمی‌گذارم !

گاهی برنده‌ام گاهی بازنده...

و همچنان به بازی ادامه می‌دهم !

آخر هر بازی اشعار زیادی نصیبم می‌شود !

چیزی از سقوط زیر سم اسب‌ها

و گام‌های عشق زیباتر نیست !

تترس !بانو !

برای عریده جویی نیامده‌ام ،

یا برای آونگ کردنت بر دارِ خشم !

من آن مردم که هرگز

به دفترهای کهنه‌ی عشقِ خود سر نمی‌زند !

برای تشکر از تو آمده‌ام

و تشکر از غنچه‌های غمی

که در دلم شکوفاندی !

به من آموختی دوست داشتنِ گل‌های سیاه را

و آویختنشان را بر دیوارِ اتاق !

نمی‌خواهم دلیلِ اغتشاشِ ورق‌های را بدانم

که دو سال با آن‌ها بازی کرده بودی !

برای تشکر از تو آمده‌ام

و شب‌های درازِ اندوه

برگ‌های زردی که به من بخشیده‌یی !

اگر نبودی ،

نمی‌آموختم لذت نوشتن بر برگ‌های زرد،

شوق اندیشیدن به رنگِ زرد،

و زیبایی دوست داشتنِ رنگِ زرد را...

این نامه‌ی آخر است !

پس از آن نامه‌یی وجود نخواهد داشت !

این واپسین ابرِ پُر بارانِ خاکستری‌ست

که بر تو می‌بارد،

پس از آن دیگر بارانی وجود نخواهد داشت !

این جامِ آخرِ شراب است

و دیگر نه از مستی اثری خواهد بود،

نه از شراب !

آخرین نامه‌ی جنون است این !

آخرین سیاه‌مشقِ کودکی...

دیگر نه ساده‌گیِ کودکی را به تماشا خواهی نشست،

نه شکوهِ جنون را...

دل به تو بستم، چون کودکی که از مدرسه می‌گریزد

گنجشک‌ها و شعرهایش را

در جیبِ شلوارش پنهان می‌کند !

من کودکی بودم گریزانُ آزاد

بر بامِ شعرُ جنون !

اما تو زنی بودی ،

با رفتارهای عامیانه !

زنی که چشم به قضا و قدر دارد

فنجانِ قهوه و

کلامِ فال‌گیران !

زنی رو در روی صفِ خواستگاران...

افسوس !

از این به بعد در نامه‌های عاشقانه،

نوشته‌های آبی نخواهی خواند !

در اشکِ شمع‌ها و

شرابِ نیشکر

ردی از من نخواهی دید !

از این پس در کیفِ نامه‌رسان‌ها

بادبادکِ رنگینی برای تو نخواهد بود!
دیگر در عذابِ زایمانِ کلمات
و در عذابِ شعرِ حضور نخواهی داشت!
خودت را بیرون از باغهای کودکی پرتاب کردی
و بدل به نثر شدی...

پایان